خاطراتی از اردوگاه موصل

روایت آزادگی

اسدی

۲۶ مرداد ۶۹ روز آزادی پرندگان از قفس اسارت بعثی هاست، روز بازگشت آزادگان سرافرازی است که پس از تحمل سال های اسارت خود در اردوگاه های عراق پای در میهن اسلامی گذاشتند و به آغوش خانواده خود بازگشتند. آزادگان غیرتمند خراسان شمالی، آن هایی که رشادت های شان در دوران جنگ و اسارت کم از شهادت ندارد در سال ۶۹ همچون یوسف به میهن خود بازگشتند و چشمان مردم استان و خانواده های شان را روشن کردند.

وضعیت وحشتناک اردوگاه

«محمدنیا» از آزادگانی است که ۷ سال از دوران جوانی خود را در بدترین اردوگاه های بعثی در موصل گذرانده، کتابچه ای از خاطرات اسارت است، کتابچه ای زنده که تو را با خود همراه می کند، گاه بغض در گلویش می شکند آن جا که از آرزوی شهادت حرف می زند.

او در زمان اسارت ۲۶ سال داشت و صاحب ۴ فرزند بود که به گفته خود یکی از آن ها دو ماه پس از اسارتش به دنیا آمده بود.

او روایتی از اسارت دارد: «سال ۶۲ در عملیات خیبر حوالی شهر القرنه عراق اسیر شدم. آن زمان دو گردان وارد عمل شدیم. در این منطقه عملیات سنگینی انجام نمی شد و بیشتر برای سرگرم کردن نیروهای بعثی در این منطقه بودیم و تمرکزمان نیز روی این موضوع بود، هر دو گردان حدود ۳۰۰ نفر بودیم و در این عملیات شرکت داشتیم».

می گوید شب عملیات را آغاز کرده و ۱۶ تا ۱۷ ساعت با قایق ها در هورالعظیم پیش رفته و در ساحل دیگر آن از قایق ها پیاده شده بودند. دم صبح به آن سو رسیده بودند. این بخش هورالعظیم برای کشت و زرع آماده شده بود و ردیف و پله پله و یک درمیان زمین کشاورزی و آب وجود داشت. او ادامه می دهد: می خواستیم از طریق پل وارد شهر شویم، مزارع را یکی یکی گذراندیم، مردم در حال کشاورزی بودند و با ما احوالپرسی می کردند، آن ها مردم عادی بودند و کاری با ما نداشتند، چند پایگاه دژ شهری و مرزی را تصرف کردیم اما به دلیل مسطح بودن زمین ها و قرار داشتن در روز روشن بعثی ها متوجه حضور ما شدند و بمباران و تهاجم آن ها روی پل شروع شد و بسیاری مجروح و شهید شدند، من هم مجروح شدم و همراه با ۴ همرزمم توسط بعثی ها اسیر شدیم.

به گفته «محمدنیا» آن ها پس از اسارت به داخل شهر منتقل و پس آن به بصره فرستاده شدند اما پس از ۱۵ روز دوباره آن ها را به بغداد، کاظمین و اردوگاه اسرا در موصل انتقال داده بودند.

به اردوگاه که منتقل شدند تازه دریافتند که حدود ۱۵۰ نفر از هم گردانی های شان در این عملیات مجروح و اسیر شده و بقیه به شهادت رسیده یا در هورالعظیم غرق شده اند زیرا ارتفاع آب در هورالعظیم از یک تا ۱۲ متر بود و قایق ها نیز بلم های معمولی و بادی بود.

این آزاده هم استانی حدود ۷ سال در اردوگاه موصل اسیر بود، ۷ سالی که از اسرا با کابل و سیم پذیرایی می شد. این آزاده می افزاید: ما اسیر بودیم و بعثی ها بی رحم. وقتی وارد اردوگاه شدیم لباس کاملی بر تن نداشتیم اما عراقی ها در دو صف ایستاده بودند و با جسارت تمام با کابل و سیم بر تن مان کوبیدند و از همان روز اول وضعیت همان بود و روز آخری که اردوگاه را ترک کردیم نیز همان بود.

طبق روایت این مرد آزاده، اردوگاه موصل وحشتناک بود، اسرا از نظر غذا در مضیقه بودند به نحوی که از روز اولی که به اسارت گرفته شدند تا ۱۵ روز بعد که به موصل آورده شدند تنها یک بار به آن ها غذا داده شد؛ غذایی که به اجبار باید با دست های خونی، عفونی و آلوده خورده می شد.

پس از انتقال به موصل نیز در ظرف های ۸ نفره کمی غذا به اسرا داده می شد، صبح ها دو قاشق عدس و برنج که شبیه آش بود و ظهرها هم چند قاشق برنج، تمام غذای اسرا همین بود، از این جهت همه آن ها بسیار نحیف و لاغر بودند، گاهی نیز نان هایی به نام «خبز» و در کل در ۲۴ ساعت ۷۰۰ گرم خوراکی به اسرا داده می شد.

می گوید: «بوی خون و عفونت تمام سالن اردوگاه را پر می کرد؛ اردوگاهی که نه دستشویی داشت و نه آب بهداشتی و نه پاپوشی برای پوشیدن».

او از زمان آزادی هم می گوید: ۲۸ مرداد ۶۹ آزاد شدیم، خبر آمد که قطعنامه پذیرفته شده است و من جزو سومین گروه اسرا بودم که وارد ایران شدند، البته خانواده ام۲ سال از وضعیت من بی خبر بودند و من مفقودالاثر بودم تا این که پس از دو سال صلیب سرخ اسرا را ثبت نام کرد و جزو اسرای رسمی بین المللی شدم.

آن زمان کاغذهایی دادند که ۶ خط داشت تا به خانواده های مان نامه بنویسیم و خبر اسارت مان را بدهیم. در سه خط اول ما می نوشتیم و در سه خط بعدی جواب را می نوشتند و من کلا سه نامه برای خانواده ام فرستادم که دو تای آن ها سفید امضا شده بود تا به خانواده ام بگویم که زنده ام و خانواده ام زیر امضای من ابراز خوشحالی کرده بودند.

لحظه آزادی

لحظه آزادی، لحظه لبخند و اشک است، آن چنان که می گوید: پس از آمدن صلیب سرخ روزنامه ای در اردوگاه وجود داشت و ما از طریق این روزنامه متوجه زمان آزادی مان شدیم، یک روز بعثی ها همه را که حدوداً ۲ هزار نفر بودیم به صف کردند و گفتند که آزاد می شویم.

دو روز پس از پخش این خبر بعثی ها که تا آن هنگام به پوشش اسرا بی توجه بودند، لباس های آن ها را عوض کردند و لباس های نیروهای خود را به اسرا دادند و گروه بندی کردند و بعد اسرا در گروه های ۳۰۰ و هزار نفری از اردوگاه به موصل و بعد با قطارهای شیشه مات به بغداد منتقل شدند.

«محمدنیا» ادامه می دهد: روز بعد از بغداد به مرز خسروی منتقل شدیم اما همچنان از آزادی مطمئن نبودیم و به یکدیگر می گفتیم زمانی که سوار اتوبوس های ایرانی با پرچم ایران شویم آزادیم. در مرز خسروی نیز در کمپ هایی که زده بودند گروه بندی و از مرز رد و سوار اتوبوس های ایرانی شدیم.

آیا می توانم این استقبال را جبران کنم؟

وی از استقبال مردم هم می گوید، همچنان تکرار شوق مردم در خاطراتش موجب می شود بغض، سخنانش را قطع کند: «پس از ۲۹ سال با خود می گویم که آیا می توانم این استقبال را جبران کنم؟»

زن و مرد، پیر و جوان دو طرف جاده مرز خسروی صف کشیده بودند و گوسفند و گاو قربانی می کردند. مردم تا کرمانشاه در جاده ها بودند.

«خانواده ام نیز از آزادی من مطلع شده بودند، ۴۸ ساعت در تهران ماندیم و بعد وارد مشهد شدیم و پس از طواف مرقد علی بن موسی الرضا(ع)، به طرقبه منتقل شدیم و ساعت ۶ به بجنورد منتقل شدم.

همزمان خانواده ام نیز به سمت مشهد آمده بودند و این باعث شده بود از یکدیگر عبور کنیم و من آن ها را نبینم اما مدام از راننده که از همسایگان مان بود می پرسیدم که خانواده ام کجا هستند، آن قدر ذهنم درگیر این موضوع بود که به راننده گفتم اگر اعضای خانواده ام کشته شده اند یا اتفاقی برای آن ها افتاده است به من بگوید تا ناگهان غافلگیر نشوم اما او مدام می گفت که حال آن ها خوب است و برای استقبال آمده اند.

او گفت که قرار بوده مستاجر خانه ما در بجنورد شود و این گفته بیشتر مرا مبهوت کرد زیرا ما در بجنورد خانه ای نداشتیم و ساکن روستای کشانک بودیم.

به باباامان که رسیدیم مردم خودروی مرا عوض کردند و در این جا به جایی شوهر عمه همسرم را دیدم و او به من اطمینان داد که خانواده ام برای دیدن من به مشهد رفته اند، در میدان خرمشهر جایگاهی برقرار بود که ما را به آن جا بردند و پس از معرفی اسرا، سردار «محمدزاده» مرا به خانه‌مان برد، آن زمان خانواده ام نیز آن جا بودند.

> وقتی وارد اردوگاه شدیم لباس کاملی بر تن نداشتیم اما عراقی ها در دو صف ایستاده بودند و با جسارت تمام با کابل و سیم بر تن مان کوبیدند

لحظه دیدار خانواده

لحظه دیدار خانواده ام قابل وصف نیست، تمام شوق است و شعف اما سه فرزندم که قبل از اسارت من به دنیا آمده بودند از من خجالت می کشیدند و فرزند دخترم که دو ماه پس از اسارتم به دنیا آمده بود اصلاً مرا نمی شناخت و فکر می کرد پدربزرگش، پدر اوست و این خاطرات تلخ و شیرین، این غریبی ها و آشنایی ها همچنان در خاطرات تاریخی دفاع از میهن عزیزمان مانده است.

هر روز بازجویی می شدیم

«بهادری» نیز سال ۶۲ در عملیات خیبر به اسارت گرفته شد. عبور او از هورالعظیم موجب جراحت سنگین او شد و اکنون از جانبازان ۷۰ درصد استان است. فکر می کنم تکرار بخشی از خاطراتش برایش سخت است زیرا می گوید: «شما می دانید که بعثی ها چه کردند؟ آن ها بی رحم و بی منطق بودند و رفتاری خارج از عقلانیت و منطق داشتند و نمی شود رفتار آن ها را تکرار کرد».

فقط کوتاه ادامه می دهد که یک زندانی یک بار بازجویی می شود و سال ها اسارت را تحمل می کند اما ما هر روز بازجویی می شدیم و هر روز بعثی ها با کابل و سیم از اسرای مجروح و غیر مجروح پذیرایی می کردند.

او نیز ۷ سال در اسارت بعثی هایی بود که وحشیانه با اسرا رفتار می کردند. ۳ سال در اردوگاه موصل بود و بعد به اردوگاهی دیگر منتقل شد. قطعنامه که اعلام شد شرایط جسمانی خوبی نداشت و از این جهت با وجود تحریم هوایی ایران با هواپیما به ایران منتقل شد.

او می گوید: پذیرش قطعنامه که اعلام شد بعثی ها بیشتر از ما خوشحال شدند زیرا آن ها هیچ گاه نمی توانستند از زیر سلطه نظام بعثی بیرون بیایند و بسیاری از آن ها به مدت ۱۴ سال در دوران سربازی بودند در حالی که مدت سربازی در آن زمان برای آن ها ۴ سال بود.

در حالی که ایران با اسرای عراقی با مهربانی رفتار می کرد، بعثی ها رفتار حیوانی با اسرای ایرانی داشتند و این را می توان از میان خاطرات اسرا فهمید. این آزاده در زمان اسارت متاهل بود و دو فرزند داشت و مادری که سال ها چشم انتظار ورود فرزندش به خانه بود.

می گوید: «خانواده و مادرم برای استقبال به مشهد آمده بودند و من سر تا پا شوق دیدار بودم». ۲۹ سال گذشته است اما تکرار خاطرات آزادگان، شهامت و شجاعت غیورمردان کشور و میهن را زنده می کند. ۲۹ سال پیش در چنین روزی مردان قبیله غیرت، دلاوری و مقاومت بازگشتند. آزادگان آزاده دل و الگوی صبوری و مقاومت به سمت خاک پاک میهن پر گشودند و درهای شادی را به روی خانواده ها و مردم ایران باز کردند، چشم انتظاری ها به پایان رسید و یوسف گم گشته به کنعان بازگشت. برق دیدن رخسار فرزند، چشمان پدر را روشن کرد.